

مقتل عشق ...

مصطفی سعیدی



خویش جاودان سازند .
تو رفتی ؛ و به ظاهر پرچمت بر زمین ماند . علم روایت فتح آن گونه که باید برافراشته نشد و همه این نشان از آن دارد که تو چه بودی . یک تنه یک امت را می لرزاندی و متحول می کردی . تو هم در مظلومیت و هم در وجود ، کم از شهید مظلوم بهشتی نداشتی و به واقع تو نیز یک ملت بودی . اگر دستم می رسید ، تربت پاک شهدادتگاهتان را سرمه چشم می کردم . نگاهم که به عکس مقتلت می افتد ، آتش می گیرم . از همان آتشی که خود می خواستی . از همان سوختنی که طالب بودی . باورش برابم غیرممکن است . هرچه می کنم نمی توانم بقبولانم که تو آن گونه از آن منطقه رملی پر گشودی و شتافتی به دیدار دوست . تو رفتی و ما را او نهادی در این وانفسا . تو رفتی و ما را با ابر عظیم مسئولیت ویلان گذاشتی . ولی ما نیز چون تو ، از پا نخواهیم نشست . همچنان استوار ، چون زمان جنگ گوش به فرمان مولای خویش ، گام در راهی خواهیم گذاشت که تو و دیگر شهیدان پیمودید . ما به شما قول خواهیم داد که : رهبر خویش را تنها نخواهیم گذاشت تا سعادت یارمان شود در رکاب امام عصر (عج) یاد و خاطره شهیدان را گرامی بداریم . ■

نه به حال مادران می سوزد و نه شهیدان . که مادران صد سال هم که بگذرد عطر فرزندان خویش را از فرسنگها دور استشمام می کنند . نمی دانم با تو چه بگویم . مقتل را ندیده ام . نه مقتل اباعبدالله و نه مقتل شهدای فکه را ، و نه مقتل تو را و یارت یزدان پرست را . اما تو را دیده ام و بسیجیان را که می رفتند تا به ملکوت بپیوندند . می رفتند تا حق را به بهای خون

مقتل را ندیده ام . نه مقتل اباعبدالله و نه مقتل شهدای فکه را ، و نه مقتل تو را و یارت یزدان پرست را . اما تو را دیده ام و بسیجیان را که می رفتند تا به ملکوت بپیوندند . می رفتند تا حق را به بهای خون خویش جاودان سازند .

مگر آنجا کجا بود ؟ مگر آنجا چه داشت ؟ چه گنجی در زیر خروارها خاک مدفون بود ؟ و چه عظمتی داشت ؟ چه چیز تو را بدانجا رهنمون گشت ؟ چرا چون دیگران نمیماندی و نیاسودی ؟ مگر نمی توانستی دکان دو نیش داشته باشی و پرستیژ ریاست و ... ؟

مطمئن باش اگر آن گونه که می خواستند عده ای ، تو می ماندی ، دیگر عذاب نداشتی تا در به در ، به دنبال یک ماشین فکستنی باشی . هر چقدر که می خواستی در همین شهر وسیله در اختیارت می گذاشتند ، رنگی و مدرن ، فقط به شرطی که خاک جبهه بر آن ننشیند .

خسته بودی و دست بسته ؛ ولی کار خودت را می کردی . وظیفه ای را که احساسش آتش به جانت می زد انجام می دادی . وظیفه ای که فقط خود می دانستی و می دانی چه کسی بر تو امر کرده بود ، وگرنه چه کسی راضی می شد پنج سال پس از پایان ظاهری جنگ ، یا بر لاشه های مین بگذارد تا بخواهد از چند بدن متلاشی ، چند تکه استخوان ، چند بر و بچه کم سن و سال که به جای سوار شدن بر مرکب هوس ، بر براق عشق نشستند و جان را میان سیمهای خاردار تکه تکه کردند . فیلم بگیرد ؟ و آخرش چه ؟ تو از آنها نبودی که بگویی : بگذار همانجا بمانند ، داغ دل مادران را تازه نکنید و ... که خود خوب می دانستی دلشان

